

گفت: نمی‌خواه این‌جا بمونه، زور که نیست. خودم همین الان می‌برمش باختران.

پرستار گفت: میل خودت. ابراهیم گفت: دوست دارم ببرمش جایی که بچه‌اش رو راحت به دنیا بیاره.

پرستار گفت: ببر؛ ولی اگه هر دوشون تلف شدن، حق نداری بیایی این‌جا، داد و قال راه بیندازی.

داشتم آماده می‌شدم بروم، که حالم بد شد. برگشتم توی بیمارستان. مصطفی به دنیا آمد.

آمدند گفتند: باید بمانم و نماندم. با هم برگشتیم خانه. جانماز پهن کرد، نماز شکر خواند؛ آمد سراغ بچه‌ها. صدای گریه‌اش را از توی اتاق شنیده بودم که چطور خدا را صدا می‌کرد. می‌گفت: شکر. فردا را

هم پیش ما ماند. هیچ‌کس نبود کم‌کم کند. غذای بچه‌ها را خودش می‌داد. به مصطفی آب قند می‌داد و به مهدی شیر.

دکتر گفته بود نباید تا چند ساعت به نوزاد چیزی داد و ابراهیم طاقت گریه و گرسنگی بچه را نداشت و بهش شیر می‌داد. آن شب را هرگز فراموش نمی‌کنم.

فقط نگاهش می‌کردم.<sup>۱</sup>

مگه قرار ژیلایا بمیره که برم بالای سرش قرآن بخونم. می‌گفت: نگفتم، یعنی روم نشد.

آمدند معاینه‌ام کردند گفتند: باید امشب آن‌جا بمانم. ابراهیم همه‌اش پیغام می‌داد که چی شد؟ تا فهمید دکترها چی گفته‌اند گفت: پس بگید بمونه من می‌رم خونه.

توی دلم گفتم: نه به اون گریه‌هاش، نه به این رفتن‌هاش؛ در رفتن‌هاش! نگاهم زور گریه نتوانسته بود یا نخواسته بود آن‌جا بماند. فرار کرد رفت.

پیغام من هم بش نرسید که گفتم: نمی‌مونم. نمی‌خوام بمونم. توی این بیمارستان کثیف و دور از ابراهیم.

گفتند: چرا؟ بچه شاید... گفتم: اگه اومدنی بود، می‌اومد. نمی‌تونم. نمی‌خواهم. بذارید برم.

نگذاشتند. نمی‌شد یعنی. خطرناک بود.

آن‌ها این‌طور می‌گفتند. هم برای من، هم برای بچه. نمی‌خواستم بگویم. حرف‌هایی بود که باید توی دلم می‌ماند، یا فقط باید به ابراهیم می‌گفتمش.

گفتم: بش بگید اگه نیاد ببرم، خودم پامی‌شم راه می‌افتم می‌آم.

آمد. گفتم: می‌بینی بیمارستان رو؟ من این‌جا نمی‌مونم. یکی از پرستارها آمد مرا برگرداند و به ابراهیم گفت: حالش خیلی بده. باید بمونه. ابراهیم

گفت: بابا به خدا من شوخی کردم. اشک راهم توی چشم‌هاش دیدم وقتی پرسید: یعنی وقتشه؟! گفتم: اوهوم. گریه دیگر دست خودش نبود.

رفت پیراهنش را پوشید، دکمه‌هاش را از بالا تا پایین بست، گفت می‌رود پیش حاجی. منظورش حاجی اثری نژاد بود. خانه‌شان دیوار به دیوار خانه‌ی ما بود. بعدها شهید شد. ابراهیم نگذاشته بود حرف بزند یا خوش و بش کند. گفته بود: حاجی جان! قربان شکلت، بیا این مهدی ما را بردار ببر، تا ما برویم بیمارستان!

مرا برد گذاشت بیمارستان. می‌خواست دنبالم هم بیاید توی بخش. ولی نگذاشتند. آن‌جا مردها راه نمی‌دادند. گفت: نگران نباش! من همین الان برمی‌گردم.

برگشت آمد و همسر حاج‌محمّد عبادیان را برداشت با خودش آورد. می‌خواست بیاید ببیندم، باز راهش ندادند. خانم عبادیان می‌گفت: ابراهیم همه‌اش توی راه گریه می‌کرده. یعنی حتی جلوی او هم نمی‌توانسته یا نمی‌خواسته اشک‌هایش را پنهان کند. می‌گفت بش گفته: یه جلد قرآن می‌دهم ببرید بالای سرش بنشینید چند تا آیه بخونید، بلکه دردش...

می‌گفت: کم مونده بود بزنم زیر خنده و بگویم

۱. نوار مصاحبه با ژیلایا بدیهیان؛ همسر.

